

داستان اول

یک دفعه انگار برق شدیدی به من وصل کرده باشند، به عقب برگشتم. باز هم یک چهرهء آشنای دیگر. عفت بود. چند سال پیش با هم در یک کوچه زندگی می کردیم. حالا او را در حالی می دیدم که کف غسالخانه خوابیده بود و پسر یک ساله اش هم روی دستانش است. می دانستم بچهء دوش هم همین روزها به دنیا می آید. عفت هفت، هشت سالی می شد که ازدواج کرده بود اما بچه دار نمی شد. او و خانواده اش آن قدر این در و آن در زدند و نذر و نیاز کردند تا خدا عنایتی کرد و تازه یکسال بود صاحب پسری شده بودند. با تولد این بچه زندگی شان متحول شد و شور و شادی به خانه شان آمد. هنوز این بچه نوزاد بود که عفت دوباره حامله شد. بالای سرش نشستیم. ترکش به سر عفت خورده ولی بدنش سالم بود. اما ترکش ها پهلوی و گلوی بچه اش را از هم دریده بودند. این دو را همان طور که سر بچه در بغل مادرش بود به غسالخانه آورده بودند. با بغض به زن هایی که توی اتاق بودند، رو کردم و گفتم: اینا چرا باید به این روز بیفتند

داستان دوم

پیکر پسر جوانی را دیدم که به شکل دلخراشی به شهادت رسیده بود. نمی توانستم بیشتر ازین به او نگاه کنم. چه برسه بخوایم به او دست بزنم و یا جابه جایش کنم. آخر پایین تنه اش از قسمت کمر و لگن بر اثر موج انفجار شکافته و به هم پیچیده شده بود. طوری که پاهایش خلاف جهت تنه رو به بالا افتاده بودند. یک دستش هم از ناحیه کتف کاملاً له شده بود. تقریباً تمام بدن جوان تکه تکه شده و لهیده شده بود.

دردناک تر از همه وضع پدر و مادر سالخوردهء جوان بود که از خانهء محقرشان بیرون آمده با گریه و زاری او را صدا می زدند: عبدالرسول، عبدالرسول وقتی دیدم پیرزن خودش را روی زمین انداخت و کورمال کورمال روی خاک ها دست کشید و جلو آمد تا خودش را به جنازه براسند، تازه فهمیدم چشمانش نمی بیند. به شوهرش نگاه کردم او هم نابینا بود.

پیرزن که دیگر به پسرش رسیده بود، روی جنازه دست می کشید و می گفت: یوما، یوما. مادر، مادر. پیرمرد هم جلوی درگاه خانه ایستاده بود و با گریه می گفت: عبدالرسول، عبدالرسول جاوینی. عبدالرسول جوابم رو بده. انگار پیرزن از سکوت پسرش فهمیده بود اتفاقی افتاده است